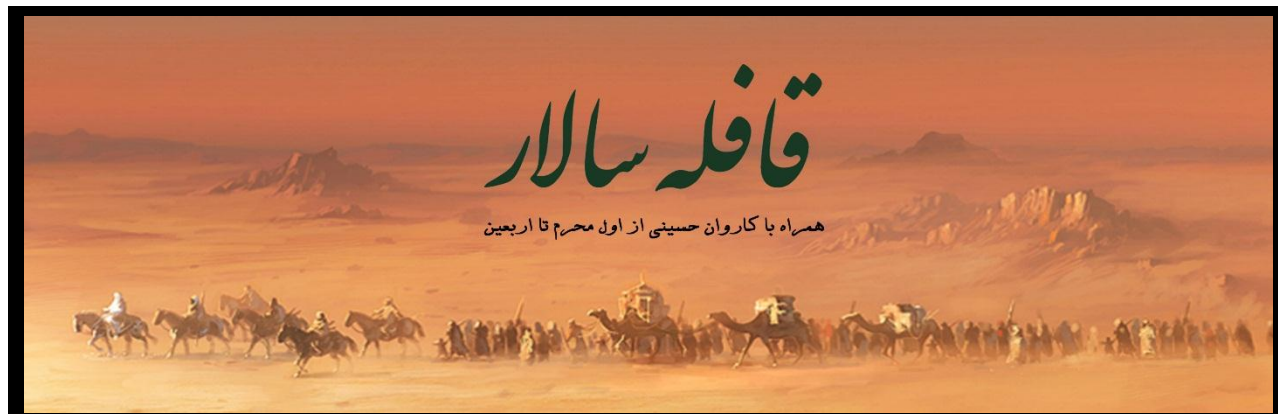


قافله سالار

همراه با کاروان حسینی از اول محرم تا ربیعین



بیست و نهم محرم

پیر مرد، از پس پنجره به تماشا ایستاده بود،
نسیم شبانگاه وزید و باد شعله‌های مشعل را بازی داد.
در سایه روشن نور مشعل، پیر مرد به بازماندگان کاروان خیره مانده بود.
مشک آب از تیرک بر گرفت و سوی آنان شد.
کاسه لبریز ز آب را به آنان داد.
گفت: خوشا بحال ماتم زدگان، زیرا تسلا خواهند یافت،
خوشا بحال تشنگان عدالت، زیرا که این عطش، فرو خواهد نشست.
نگاهش به سر آویخته بر نیزه خیره ماند.
مشک را به آنان سپرد و به تندی دور شد.
لحظه‌ای بعد، با دو شمعدان نقره باز آمد.
به نگهبان نزدیک شد، زمانی با او به گفتگو پرداخت،
عاقبت دو شمعدان را به او سپرد،
سر را تا به صبح امانت گرفت و دوباره دور شد.
پیر مرد به دیر وارد شد،
دستی به محراب کشید و سر را صدر محراب گذاشت،
مقابل سر زانو زد.
لحظه‌ای ساکت ماند،
همه تن چشم شد و چشم خود را به سر سپرد،
سپس، آیات انجیل را تلاوت کرد.
دوباره ساکت شد.
در گور سوی پیه‌سوز دیر،

سر خونین خودنمایی کرد،
دلش به درد آمد، روحش فغان کشید.
برخاست و رفت،
زمانی نگذشت، با کاسه‌ای از آب برگشت.
از پارچه‌ی محراب، قدری به امانت گرفت،
نگاه به سر دوخت و مویه کرد.
خس و خاشاک از سر گرفت و روی او را از خون زدود،
سر را دوباره صدر محراب گذاشت، مقابل آن زانو زد،
آرام آرام زمزمه کرد.
به زمزمه تسکین نیافت، لب به سخن گشود،
گفت: مگر نه آنکه راهی که به سوی خدا ختم می‌شود، تنگ و باریک است،
پس تو چگونه از آن عبور کردی؟
دنیا، این پیرزن هزار شوی را، چگونه طلاق گفתי و خود را به خدا رساندی؟
یا نه، شاید خدا خود را به تو رسانده است!
به کدامین گناه، موی سر به خون خضاب کردی؟
کدامین تیغ بُرا بود، که گلویت را بُرید؟
با کدامین عشق، قربانی معشوق شدی؟
با کدامین خُلق، قصه‌ی نیمه تمام اسماعیل را به پایان بُردی؟
ملتهب بود و منقلب،
اشک امانش را بُرید،
به شدت گریست و حسرت کشید،
صاحب سر را نمی‌شناخت.
لحظاتی گذشت تا دوباره آرام گرفت.
گفت: کدامین رقاصه، با عشوهِ گری سرت را به نی بالا بُرد؟
کدامین پدر ناشناس در انتظار این سر بی پیکر نشسته است؟
سر نوشت یحیی دوباره تکرار شد،
یا یحیی با سر بُریده‌ی خویش، سرگذشت ترا از پیش سروده بود؟
پیرمرد، لحظاتی ساکت شد و فقط گریه کرد.
و سپس خدا را خواند.
گفت: یا رب! بحق عیسی مسیح، به این سر اجازه فرما تا با من سخن بگوید.
یکباره نور از سر فوران کرد و محراب نور باران شد.
راهب، به وجد آمد،

گفت : بگو تو کیستی؟

سر به سخن آمد،

لب گشود.

گفت : راهب! چه می خواهی بدانی؟

و او به تمنا و در اشتیاق، به محراب نزدیک شد،

گفت : تو کیستی که دل و جانم را ربوده‌ای؟

لحظاتی سکوت حاکم شد.

وسپس سر لب به سخن گشود.

گفت : أَنَا الْمَظْلُومُ،

أَنَا الْمَهْمُومُ،

أَنَا الْمَغْمُومُ،

أَنَا ابْنُ مُحَمَّدِ الْمُصْطَفَى،

أَنَا ابْنُ عَلِيٍّ الْمُرْتَضَى،

أَنَا ابْنُ فَاطِمَةَ الزَّهْرَاءِ،

أَنَا ابْنُ خَدِيجَةَ الْكُبْرَى،

أَنَا ابْنُ الْعُرْوَةَ الْوَثْقَى،

أَنَا شَهِيدُ كَرْبَلَاءَ،

أَنَا قَتِيلُ كَرْبَلَاءَ،

أَنَا مَظْلُومُ كَرْبَلَاءَ،

أَنَا عَطْشَانُ كَرْبَلَاءَ!

مجتبی فرآورده